

بُوَاش (ف) باید دستیم . کجا
 از بار تیسالی
 بُوُورِد (ف) بیل و آرا بُوُورِد ک
 بنه گویند
 بُوُوش (ف) ۴۴
 بُوُوبُک (ف) دختر دیشنه ۴۴
 بُوُوبُورِد (ف) آرا ۴۴
 بُوُوبِه و مرغ سلیمان بنه گویند
 بُوُوشِد (ف) درخت پر شاخ در برک که
 زیاد بلند نشود در زمین نزدیک باشد
 چنانکه خاکها در درخت فرزه دهند و آن
 و خیار و بویته گویند . نقاشی بر صنوبر
 آینه دستدان و امثال آن . بچه آدمی
 و حیوانات . بچه شتر . نشانی تیر .
 ظرفی که زرگران سیم در آن که اند
 و بدینند و بُوُوشِد خاك كناه از آنست
 بُوُوشِمَاد (ف) برصبت که بر لب آب
 نشیند و آب بخورد سب و آب تمام شود
 بُوُوجَاد (ف) پاک کنند و حیوانات
 از قبیل گندم و برنج دماشند آن توسط
 غسه بال و بُوُوجَاد لیجان کسی گویند
 که بر طرف قوت قدرت شاه کند

با نظر روی آورد
 بُوُوجِیَا (ف) خیار بازرگ
 بُوُوج (ف) خود منافی
 بُوُوجَاي (ف) چهار
 بُوُوخْت (ف) پسر
 بُوُوخَل (ف) فرزند همچنین است
 بُوُوخَلَه
 بُوُود (ف) کون دیشی . ماضی بود
 بُوُود (ف) باشد
 بُوُودَا (ف) بوشس زهیب و آن
 بودائی که اکتشیر تراد در دیر دانه
 دایشانرا بُوُودائی گویند
 بُوُودَجَه (ا) جمع درخج
 بُوُودَن (ف) هستی و شفقت آن
 بسیار است مانند بُوُودِش و بُوُود
 و باشد و غیر آن در سین فلست
 چون گفته بودم . راست بود .
 دروغ بود
 بُوُودَنَه (ف) شهر یا پرده از آن
 کوچکتر
 بُوُودُورِد (ف) آب مرغ رنگ
 رنگ رفته و بُوُوشِدَن بر غلاف

آمال پیش آمدن و محبت کشیدن

م بوز ۱۶۱ فاسد که فاده در آن نباشد

م بوزان (ف) و حشر سرد و پر دیز و بورانی منوب بادست . سرمای

سخت شدید که با باران باشد

م بوزانی (ف) خوراکی که از استغنا پخته و خورد کرده یا لوبیا و بجنان و است در دست کنند

بودس (ا) جایگاه معاملات است

بجارتی درودات و پولهای مختلف بودک (ف) آشماست بشل قان

زنگاری که بر روی نان نشیند

بودنک (ف) نوعی از ریجان است

بوده (ف) خیریت مانند نمک که زرگران بکار برند . شکر سفید . سیا

بوزی (ف) حالتی که بواسطه رسیدن بمقصود پدید آید و موجب

خجالت شود

بوزیا (ف) حصیر و بوزیا کوچی

سینماقی است که در خانه نو کنند

بوز (ف) سبزی که بر روی نان

بواسطه نم پدید آید . زبوز سیاه .

تسه درخت . گرداب

بوز (ف) آب سینه که رنگ آن

بیل سفیدی باشد . آب تند است

کتابه از مردم قشم

بوز (ف) سنگینی است

بوزا (ف) آدویه عاره مانند بل

و در احسن و منقل که آزا بوا فزا و

و بوقرا نیز گویند

بوزد جعفر مهم نام بزرگ مهر

که یکی از خلفای ایران و وزیر نوشیروان

بوده است

بوزک (ف) بوز

بوزکند (ف) ایوان و صنف

بوزمند (ف) کجاست شو

بوزمند (ف) بوزمند

بوزنه (ف) جانور میمون و همچنین است

بوزینه و بوزینه



بوزه (ذ) شرابی که از برنج دارند
و جوسازند

بوزینه (ذ) جانور میمون

بونس (ذ) پاج . امر بوسیدن

بوشنان (ذ) بستان و باغ

بوسلیک (ذ) نام یکی از مقامات

بوسیقی است

بوسنه (ذ) پاج

بوسیدن (ذ) ماچ کردن

بوش (ذ) تقدیر ازلی

بوش (ذ) گردن در نیبانی

بوش (ذ) پوش که نام دداست

بوش (ذ) بودن درستی

بوشاد (ذ) شلغم خام

بوشانب (ذ) خواب دیدن در سم

چنین است بوشانب و بوشبنا

و بوشپاس (بوعلی) نام شهر در قفقاز شرق

بوف (ذ) بوم و جید . زبان اطفال

خوراک را گویند

بوفه (ذ) توده خاز . نیز خوراک

بوف (ذ) چیز است بوف مانند شاخ

که در آن بدستند تا صدای از آن بیرون آید

بوقلمون (ذ) بسیار می روی

که همه خطه بزرگی در آید . نام هر سنت

کنایه از دنیا و بوقلمون مزاج

کسی را گویند که هر ساعت بزرگی در آید



بوك (ذ) محضت بود که یا باشد که

در مقام شمشاد نگاه کنند

بوكلك (ذ) بوم بنگان که خرد

سبز و کوچک

بوكان (ذ) بچه وان . طراز

بول (ذ) پیش آب و شاش

بوم (ذ) خند . زمین عنبر آباد

زمین آبادی که اطراف آن نر باشد

سرشت

بوماداران (ذ) مکی است بویا

و مطنه

بومیهن (ذ) زمین لرزه

روده گو سفیدی که از سر کعبین

پاک شده . نام قریه است چما

نَسْمَخِي دَمَادَم

بُوَمِيهَيَن (ذ) زَمِيَن لَزَزَه دِهِيَن دِيَن
بَمَعْنِي لَزَزَه اَسْت وَ بُوَم بَمَعْنِي زَمِيَن اَسْت

بُوَن (ذ) حَصَه دَسَبَرَه بِن اَبَرَا
بُوَن دِيَع، دُورِي وَ مَسَافَت بِيَن دِيَوِجَر
بُوَنَد (ذ) اَشْكِي، مَر دَمْتَبَكِر

دَر خِي كِه تَر مِيَا دُور

بُوَنَدَه (ذ) بُوَنَد

بُوَمِي (ذ) رَايِجَه دِيَوِجَر مَسَبَرَه
خُوِي دَسَبِيَت، اَمِيَد وَ بُوِيَاَن چَرَا

بُوِي وَ شَسَه وَ بُوِي بَرَدَن بَا جَر
شَدَن دَنبِيَدَن وَ بُوِي بَرَسَت

سَك شَكَا رِي د بُوَتَدَاَن جَايِ عَطَر
د بُوَمِي دَنَاك كَل سَمَرِج د بُوَمِي سَا

سَمَكِي كِه بَرَاَن عَطَر سَا نِيَد وَ بُوِي كَلَاك
مِيُوَد نَكَل كِه اَن اُجَلَا نَفُوَش وَ

جَا دَنفُوَش كُوِيَنَد

بُوَنِيَرَه (ذ) بَعِيَنِي

بُوِيَرَه (ذ) اَمِيَد دَا ر

بُوِيَنَك (ذ) تَرَه اَسْت شَبِيَرِي جَا

بُوَنَدَه (ذ) اَز د مَسَدِي، نَام مَر دِي

پَا رِي كِه دَر دِي مَان كِي سَلَان بَر مِي سِر دَه وَ

نَسْمَزَن دَا دِي دَا دِي شَا هِي رِي سَمِيَد
د بَا لِي بُوِيَه شَمُورَنَد، شَا هَمَرَه

رَايِجَه

بُوِيَطَدَاَن (ذ) بُوَاوَن خَرِي رَا
بُو كَرَدَن

بَاد هَاء

بِنَدَه (ذ) اَسْتَرِيَن دَا رَا كَر كُوِيَنَد
بِنَه (ذ) خُوب، نَام بُوِيَه اَسْت

بَر دَر زَمَان كِه اَز رَا هِي كُوِيَنَد دِيَدِيَن
دِيَن خُوب دِيَدِي دُو دُو حُوجَت وَ

بِه كُوِيَن مَرَا ف د نَعَا د كِه بَتَرَا
جَمِيَا كُنَد د بِيَر تَام نَام نِيَكْت دِيَر

مَر دَم نِيَكْت نَام دَا سَم اَعْظَم وَ عَقَل
اَوَّل نِيَسِر كُوِيَنَد

بَهَا (ذ) بَهْمَت دَر نَج

بَهَا (ذ) خُوِي دَر نِيَسَا نِي

بَهَاء (ذ) رُوَشَنِي، خُوب شَدَن

عَا لِب شَدَن وَ خُوِي، اَسَل كَر فَن

بَهَائِم (ذ) حِيَوَانَا ت

بَهَا دُو دَا (ذ) سَجَاع د بَهَا كُوِي

بَهَا رُو (ذ) فَضَل رِي ج كِه سَا هَا د

سَا ل كِه نَسْمَه دَر دِيَن دَا ر دِي سَت

و خود ادا است . کل خصوصاً کل بار خ
 بختانه . تشکده . یک تنک با
 گل کا چشم و بهار تشکده نام
 نوالی است از بو سستی و بهار و خاک
 بخانه است و هیزاد خوش کوششی است
 که نمک سود شده و برای رستان گذار
 بهار اعر ، نام شهر است از هند . نام
 قلعه ایست بر رستان که بل بهار لو
 منوب باد است
 بهار ذوق ، آب ایلی که در این
 برای تاج کیسند
 بهانه ذوق ، عذریجا و بی محل
 بهیهان ذوق ، نام شهر است از فارس
 بهت ذوق ، نوعی از خوردنی از قریب
 زنی و شیر برنج و حلوی برنجی که تو حلوا
 گویند
 بهت ذوق ، بهستان در قزوین است
 بهتان ذوق ، شهر از هن
 بهت ذوق ، نام سالی است که در سیستان
 از یکصد و بیست سال سزده ماه بگر فتنه
 و این سال اسال شوکت و غلظت سید است
 و عقیده ایشان این بود که در این سال

پادشاهی بزرگ از ایران پدید آید .
 قدری سگوز
 بهجت ذوق ، سرور . خوبی
 بهرام ذوق ، نعمت . برای
 بهرام ذوق ، برای چ
 بهرام ذوق ، درشته است نگاه
 مردم مسافر در محافظه در شهر اکبر
 در شهر از هر ماه شمس . نام ستاره در
 نام بهرام گور که یکی از ستاره طین
 با غلظت ایرانت و بهرام تل
 تل بهرام است که بهرام جوین از
 سرای زرگان تل و مناره خست
 و بهرام چوبینه نام یکی از زر گردگان
 ایران که زمان بهرام نبود است
 بهرامین ذوق ، با قوت سرخ
 بهرامین نام از آن که بهر یک
 شود . کل کاربرد . سر حاجت بان
 بهرامینه ذوق ، پیلد ابریم
 بهرامین
 بهرامین ذوق ، بهرامین
 بهرامینه ذوق ، دست افزار بخاران
 بهرامین ذوق ، نوعی از بلور بود که بها

که بشیر فرزند است و همچنین است
 بهر قوه و بهر قوه و بهر قوه
 بهر قوه افست . منفعت بود
 و بهر قوه بود شریک و بهر قوه بود
 علت و سبب خیر که واسطه بودن
 دوست و بهر قوه مند کسی که
 سود برد و بهر قوه و در بهر قوه بود
 صاحب منفعت
 بهر قوه نام (ف) نام فرشته است
 رب النوع لعل
 بهر قوه (ف) نام یکی از پسران به
 نام حکیمی است . نام تقاسمی است
 ایرانی که در عصر صفویه بود . در شرق
 مانند ریایل ایتالیا در غرب است
 بهر قوه (ف) در قی است که صنایع آنرا
 حل گویند
 بهر قوه (ف) جنت که در عالم
 اخوت جای نیکان است . نام
 قریه است در اصفهان و بهر قوه
 بونین بهترین جنات و بهر قوه گنگ
 نام شریک است که از اسباب مفرط است
 او بوده و بهر قوه منوب بهر قوه

بهشت است و خوان خوب دیان را
 نیز بهشتی گویند و بهر قوه خود بهر قوه
 مردم خوش خلق و مردم سیکوروی را
 گویند
 بهر قوه (ف) بگذشتن و بار آن آمده
 بهر قوه (ف) مروت بهر قوه که از اسپ
 گویند
 بهر قوه (ف) مرضی است جلدی بود
 بدن را سفید یا سیاه کند
 بهر قوه (ف) بگذار
 بهر قوه (ف) و شکست پوستی که بر شکار
 برای چرخ و بازیدت بکنند
 بهر قوه (ف) نام فرشته که موکل ذوق بهمن است
 بهر قوه (ف) مراد فیضان که خیر ماخص
 نام معلوم باشد
 بهر قوه (ف) در غضب شدن
 بهر قوه (ف) عقل اول . راست گفتار
 و کردار . کوچک و اما . دراز دست
 . ابر بارنده . بهمن دراز دست که مکی
 از پادشاهان ایران بوده . نام علی است
 که از ابراهیم سمرخ و سفید گویند . ماه دوام
 رشتان . نام مکی که موکل چهار پیمان

در ماه بهمن در روز بهمن است . نام روز
 و هم ماه بهمن که روز جشن سده باشد . نام
 قلعه نزدیک اردبیل . پرده از موسیقی
 تخته های برقی که سبب حرارت از کوه
 دیالای سبدهای حرکت پائین کند و
 هفتین چه و هفتین چینه جشنی بوده
 که پارسیان روز و هم بهمن ماه می گرفتند
 و در آن روز گل بهمن چندی دبر روی طای
 ریختند می و بانبات و سگر خوردند
 و هفتین باد نام یکی از فلاسفه ایرانش
 که شاگرد شیخ الرئیس بوعلی سینا بود
 بهمانند او ، نان دغنی که گلوچه گویند
 نومی از جانور میمون
 بهتواند ، کوشک
 بهتوانم ، نام یکی از راه های هند
 بهوزد او ، چشم . نگاه
 بهی او ، خوبی . کیش بزندان پرستان
 به که سوه است
 بهتی او ، روشنی دهند و همچنین است
 بهتبه
 بهتیم او ، کوشک
 بهتیمه او ، مسرچاپا از حیوانات

غیر ازندگان
 بهتین روز ، بهترین . هفته
 علاجی . نداف . کزیده
 بهینه او ، بهین
 (با و پاء)
 بیج روز ، ناکه یعنی نفی و نستی است
 چون بی باک بی حس بی رنگ
 بی زره بی سباز بیچاره بی انداز
 و مانند آنها
 بیبا او ، بر نقیض عالی . امر بیبا
 بیبانان او ، صحرای بی آب
 و علف و بیبانانک صحرایست
 نزدیک جنق
 بیبات دزه آواز است . نام
 اهل بیت و شاید معنی اخیر ترکی باشد
 شب مانده و با منشی شاید عربی
 باشد و اصل آن بیوت خواهد بود
 چه بیات در عربی معنی هجوم در شب است
 و بیوت یعنی خیزش که یکش از
 گذشته باشد
 بیباد او ، بیداری و بیهوشی
 بیبازش او ، زن سپهر

علاج و چاره
 بیبازة دند، رستی که سابق آن اثر
 نشود .
 بیبازنود، عیساز، بوی
 دمان و کندان، گنده دمان
 بیباض، ع، سفید و بیباضچه
 کتابچه سفید و بیباض در خاک کما بود که
 در آن پاره از او را در او کار نوشته
 بیباضع، ع، فرود شده
 بیباز بدن، اف، حیسانیدن و
 همچنین است بیباز بدن و با
 زاده است
 بیبان، ع، سخن گفتن، واضح کردن
 بیبانک، اف، کجا، بیت که از آن
 بویا باشد
 بیبانده، م، شریست در هند که از آن
 نیل بسیار خیزد
 بیبادار، د، شل و کار
 بیباه، م، رودخانه است در
 لاهور هند
 بی بی، اف، زن مشکوه که با بوی خاص
 بیبیت، د، خانه، عا، در هند

از شر و طعم و بیب لغت
 بهتر من اشعار سفید، است و بیب لغت
 او شلیم و بیب لمانال خزان دولت
 اسلامی و بیب احترام که منظر
 بیبنا، د، خانه و محفلت بیت عربی از
 این لغت گرفته شده باشد
 بیبانده، اف، بلیان
 بیبونه، ع، شب، در جانی سربرد
 بیباداز، با قوت کم قیمت، کار با
 بیباداز، حکومت نین کردن و
 هفت بیباداز، ترشی است از هفت
 سبزی خورد کرده و در سر که ریخته تا تخمه شود
 بیبین، اف، بیشتر بر برگ
 بیچون، اف، نام و صفت غذای یکا
 بیبج، اف، بن و بیج کوهی و بیج
 نقی شکران است
 بیبختن، د، از غربال خارج نمودن
 بیبختن، د، در ماندن و بیبختن
 در مانده
 بیبدا، اف، گرمی است که کتاب و کا
 و جامه پشم را بخورد، باشد، نوعی
 از درخت بی ثمر و بیبیتک نوعی از

بپزوشاند، حیاء بزرگ
 بپزچند (ف)، مرتب بزرگ که حال
 نشین قاضیات فراساست
 بپزود (ف)، صنی مانند مصطلح و آزا
 بپزوزه و بپزوی شیشه گویند
 بپزوی (ف)، مرتب بزرگ که علم و
 ریاست باشد

بپزوم (ف)، نوعی از پارچه ریشمالی
 نازک

بپزون (ف)، سیدون
 بیونک (ف)، طرح نقاشی که بدون
 رنگ کشند و بعد آزارنگ آمیز می کشند
 طرح بنا که بنایان کشند بعد بنا کنند
 و آزا کرده شیشه گویند

بپزود (ف)، کیره که در آن زرمینند
 کما یه از مردم بی آزار

بپزوف (ف)، شهرت در آسیای
 صغیره که در اعلم شامات است

بپزوز (ف)، سنکی است بزرگ
 پایش است بگوید که بپزوزه شیشه شود
 بپزون (ف)، ضد سرون، بدو است
 بسند که ابوه بجان سیدونی که از بزرگان

ریاضی و امان است بدینجا نوشت
 بیرون آمدن خارج شدن است
 بیرونی خانه است که واردین مردود
 اینجا ملاقات نمایند مقابل اندرونی که مخصوص
 اهل و عیال است و واردین زن در
 آنجا روند

بپزوز (ف)، امریه بختین، بختیه، پزنده
 بیواد (ف)، مشغول و بپزادی دوری
 دیدن و احتساب از خیریت

بپزوادک (ف)، نام یکی از صدر اعظمی
 آلمان که از توابع سیامیون بوده است
 و لقب اتحاد ملت ژرمن را ریخته است

بپزون (ف)، نام پسر کبودوز
 بپزوه (ف)، خاصه پاک
 بیباد (ف)، بسیار

بپشت (ف)، نوزده، بسلاوه یک که
 دوده نام است، امر بپشاندن

بپشاخ (ف)، کستاخ
 بپشاد (ف)، مانند همان است که باطلا
 مرادف استقال شود که گویند فلان بپشاد
 و کماهی گویند فلان بپشاد
 بپشگانی (ف)، جیره و مواجب

بیسون (ذ) نام کوهی است در کرمان
 که مجاری آن محل توجیه صنعتگران امروزی
 دینا است یکی از شاهکارهای دوره
 عیسای ایرانیانست
 بیغرد (ذ) استر، مرغی است تکاری
 بیبرک (ذ) شتر جوان پر قوت با
 مادرش عربی و پدرش دو کوان است
 بیش (ذ) زیاده، گجایی است
 ملک و شبیه گیاه جدا است که اولی
 سم دومی داردی است و بیش موش
 روشی است که زیر گیاه بیش مکان دارد
 بیبشه (ذ) نستان، جمل، سازی ازنی
 که شباهت نمیک دارد و شبانان سیران
 و بیبشه نمیشه نام بشیر نارون که در نستان
 بوده است
 بیض (ع) سفید، و ابام البیض
 روز مایه که شب با کین روز روشن است
 چون روز ۱۲ و ۱۴ و ۱۵ از هر ماه
 قری
 بیضاء (ع) روشن
 بیطارد (ع) طیب چهارپایان
 بیضه (ع) تخم مایگان، کلاه خود

که از آهمن دست گشته دور خند
 بر سه که آرد
 بیغ (ع) فرد خستن و بیغانه قستی
 از پول است که پیش دهند
 بیغ (ع) معابد نضاری
 بیغه (ع) معبد نضاری
 بیغاد (ذ) طوطی اصل آن بیغاد است
 بیغاد (ذ) طوطی در سرش رسم
 چنین است بیغاده و مصدر آن
 بیغادیدن است
 بیغال (ذ) میشه
 بیغود (ذ) سفار، جاور
 تکاری
 بیغود (ذ) دمان سنگ و خمره کوه
 بیغول (ذ) تخم کتان
 بیغوله (ذ) گوشه فراز و برآ
 بیگم (ذ) ایوان و صخره چشید
 بیکنند (ذ) نام شهر است که از آن
 بنا نهاد و بکنک مشهور شده است
 بیگ (ذ) بزرگ و بیگلر بیگی
 بیس بزرگان در بیس نظام شهر
 و بیگلری منوب بیگ و بزرگان

بیکار (ذ)، بی مزد امر نسیم بودن
 بیکان (ذ)، مکان و محل
 بیکانه (ذ)، جنبی دور
 بیکاه (ذ)، اول شب شبانگاه
 و همچنین است بیکه
 بیگم (ذ)، خانم بزرگ و بانو
 بیل (ذ)، تخته آهنی که دسته چوبی
 دارد و دسته چوبی در آن کشند و شای
 زمین نمایند یا چیزی از قبیل خاک و آ
 آن توسط آن بردارند، تخته کشتی
 ران که آزا بلیه سینه گویند، چاه
 بیلانک (ذ)، بیلک
 بیلان (ذ)، سنجو درائی که موقع
 بستن قر نوشته شود
 بیلای (ذ)، چاه
 بیلنده (ذ)، انگشتان دست
 نوعی ارگل
 بیلغان (ذ)، موز بیلگان
 بیلک (ذ)، سهرمان شامان
 قبله خانه دباغ و مانند آن
 بیلکن (ذ)، بختیق، سرود
 بیلکان (ذ)، نام شهری در ایران

بروکت اوزبایجان
 بیلده (ذ)، جزیره میان خشکی و دریا
 پاروب کشتیان، رخساره
 بیلو، قباله و شور، پیل ابریشم
 چرک و راحت
 بیلپارو (ذ)، نام بازاری است که برای
 دزدش وضع شده است و اصل آن
 بسیار است
 بیتم (ذ)، خوف تعال است
 بیمار (ذ)، مریض و ناتوان و بیمارستان
 در قفقاز و عرب آزارستان گویند و
 بیمار غنچ کسی است که همیشه مریض است
 بیمارانه (ذ)، ماوراء النبیعه و غیر مادی
 ماده عقول و نفوس، کم بسیار، فیلو
 در نیامده
 بیتمس (ذ)، بیمار
 بیپوز (ذ)، سلامت دارنده و میب
 بیتمه (ذ)، ضمانت کردن مال یا غیر آن
 نقوض
 بیتم (ذ)، وسط و میان و بیتمی
 و بیتمانه میان من و خدا
 بیتم (ذ)، واضح و بیتمات جمع است

بپناندند صاحب بصیرت ببینند
دید چشم و دیدنایی بسینش

دوین است

بپناس (ف) در یک خطه دان را

بپناشت نیز گویند

بپند (ف) باشند

بپیش (ف) دیدن و دانستن

بپنوکت (ع) جدائی

بپینه (ع) هجت و دلیل شاه

بپینه (ف) رخت کن حمام

بپینه (ف) عضوی از اعضاء چهره که است

بپیدن است

بپو (ف) عروس و بیوگانی زفاف

عروسی است

بپو (ف) بیدی که لباس شوی خورد

بپو (ف) ده هزار

بپو (ف) بکس و غریب

بپول

بپو (ف) شب پرده و همچنین است

بپو

بپو (ف) بپیدن و بپو

بپو (ف) اصل آن از بار بپدن

بپویش است بپو باشن

بپو (ف) خانها و بیوگان

سلطنت خانهای پادشاه است

بپو (ف) ده هزار لقب

ضخاک

بپو (ف) مبارز است که از اسب

بیاری بران دیده فرستاد و او را

با دزد پیشتر گویند و ابپو (ف) است

که از بنا کرده

بپوس (ف) طمع و امینداری

بپوزی . چابپوسی و بپوسیدن

مصدر است

بپوک (ث) بزرگ

بپوک (ف) عروسی و بیوگانی

زفاف و عروسی است

بپون (ف) تریاک

بپوند (ف) بیوفائی

بپوه (ف) زن شوهر مرده

بپه (ف) بلبل نامی و

بپایه

بپه (ف) آنچه است بپو

بپه (ف) منفره و دهنها

بهبخت (ذ) خارش

بهبود (ذ) چیرید بود
نزدیکی آتش نزدیک سوختن است
بهبوده (ذ) باطل و بیفایده

حرف پا فارسی

پ (ذ) یکی از حروف تہجی که در
لغت عرب نیست و بسیار فارسی
مردف است

پ با الف

پا (ذ) یکی از اعضاء اصلی حیوان
که توسط آن راه میسرود . تا ب
پایدار . پایه و بنیاد و پا افترا
کفش و پا افتاد و دست که حرکت
که با خندگان چون یکپای بر آن افتاد
یعنی از رشتہ با زیر رود و چون پای دیگر
افتادندیم دیگر از رشتہ با زیر آید
و پا او ز تخن غنخال و پا اهو
خانه شش میلو که نشسته است و خا
پنج بری که تهر سن است و پا تخنی
روز بعد از زناست و پاکار نو
دکنایس را گویند

پا بندن (ذ) ملاحظه کردن و خط

مردن . دایم بودن

پامش (ذ) سه ماه فصل خزان

پاپ (ذ) ریسند هب کا تو لیکت از
نمیب ترکانه سی و آزا پا پا و پا پا
سینه گویند

پاپاشی (ذ) پول کوچک کم هب
پاپوش (ذ) زمین نام سوار . گل نرم
که بر بی طین گویند

پاپیتال (ذ) درخت شکر

پاپروفس (ذ) گیاهی است که برگ
آن بزرگ و ضخیم که مصرها قبل از اختراع
کاغذ سابق بر آن میزشتند . تو تون

پاٹ (ذ) تخت دوزک

پاپیراس (ذ) خرامی می

پانل (ذ) پانل و همچنین است پانل

پاپو (ذ) برج جوزاد سبده که خانه
عطار دانست

پانپل (ذ) دیک و آن سراج که کوه
حمام که دارند با در آن آتش زنند یا شیر
کنند یا شیرینی زنند و همچنین است

پانپله

پانپاد (ذ) شتاب و محله

پا پهنی (ف) طبعی چوبین که بدان غده
 پاک کنند
 پا چال (ف) گودالی است که با قند گان
 پای خود در آن بسیار بزنند و بیا قند .
 چایکه بقال و خبث از و طباخ در آن تیسار
 کس کنند

پا چان (ف) پاشند
 پا چایه (ف) نمیدی که بول غایط است
 پا چک (ف) سرگین گاد که خشک
 شده یا پهن کرده برای سوختن نگاه دارند
 پا چله (ف) پا چید
 پا چنامه (ف) لقب به شرفین
 پا چنک (ف) در بچه کو چک در خانه و
 کو شک که با یک چشم از آن توان نگاه کرد
 کفش سوز

پا چوب (ف) چوبیکه در دکان بختابی
 بان بختانند و کوفتند آن بدان آید
 پا چنه (ف) صغریا . پای کوفتند و بز
 که آنرا بزنند . یک طرف شلوار
 پا چیدن (ف) پاشیدن و تفرق
 کردن
 پا چیده (ف) چیزی مانند عنبر بال که

که برای کوفتن برف پای دکان بر پا
 سبندند و برف را بیای نشانند تا
 سخت شده و پای بر آن سبند زرد و
 و قافله سهولت بر آن دهند

پا چین (ف) چار است زمانه و چین
 دار که از کمر تا پارا گیرد
 پا چیره (ف) پا چیره . سکوی در خانه
 پا چیش (ف) سنای دیوار و خانه
 پا د (ف) پاس پاسبان
 . سامان . داندکی . بزرگ
 . اوزک

پا داد (ف) دادم در تهرار .
 نام بستیم از راههای ملکی . اسب تند
 امر بیاد داشتن . سر اید دار و
 همچنین است پانداد
 پا داش (ف) خرابی سنگی بشکی
 داده شده و همچنین است پان
 داشت و پادش و پاداشن
 پا دام (ف) دامی است مرنی
 که از دم اسب درست کنند
 پا دپای (ف) شست و شو
 پا دهر (ف) سنکی است زرد رنگ

و آنرا پانزهر سینه گویند و دفع ستم کند
 یادِ شاه (د) یادِ شاه
 یادِ شاه (د) زکات همسان بزرگ
 خداوند است و مملکت که صاحب تخت
 و تاج و اوزنک است . در رساله
 همیشه و امام و محسن است یادِ
 یادِ شاه و ختن آفتاب و
 یادِ شاه و بنمروز آفتاب جام
 قلب . جگر . خوش قدم . ستم
 زان چه نیم روز نام سیتان است .
 کنایه از آدم ابو البشر . کنایه از همیشه
 عرب
 یادِ گانه (د) بام نمید . در
 بادخن و بادگیر
 یادِ ننگ (د) چو سیکه بنده سخاقت
 که با پا از اجرت دهند شکر را
 گویند . بکجوع ساعت که فتنه دل
 آن شبیه ننگ است
 یادِ د (د) شکر و دکان که کار
 دورگی دکان دبا بازار را بار داند
 یادِ (د) گله گاردخ و چراگاه
 اسبان پسران و یادِ بان گله

بان آینه گویند
 یادِ باب (د) شستن و پاک ساختن
 اشعار بدعا خواندن و آنرا یادِ باب
 یادِ باز گویند
 یادِ پیر (د) خوب دشمنی است که بدو
 برای آنکه بزرگ درزند
 یادِ پیر (د) یادِ پیر
 یادِ (د) سال گذشته . مخفف یاد
 چرم و باغی شده . پرداز
 یادِ آب (د) پیر . پیر . زن
 یادِ ازب (د) حیوانات طفیلی و
 غیر آن
 یادِ اف (د) مقدار مختصر
 یادِ ث (د) نام قدیم مملکت خراسان
 و آنرا یادِ نیا سینه گویند
 یادِ ن (د) طرندار . دست و
 یادِ چ (د) ظرفیت بسی شکم بزرگ و در
 منداخ که دست دارد و بجای سبوی بکار
 یادِ چ (د) جنس زرعی . پاره
 یادِ ر (د) شش . پیش
 یادِ س (د) نوعی از جامه که روی
 جامه پوشند

پادوم اوم طرف پسین سوارند
 تنگ چارپایا چوم زیدم آن دیامری
 پهن که بر پس پالان دوخته در پس هم
 اندازند که دم روی آن باشد
 پادون (۱) بخشید و حدوت بخوانم
 پادوس اف، نام سپر هوشنگ شاه
 و تمام ایران را بنام او پارس گویند یکی
 از ایالات ایران . نگاهسانی
 صدای سنگ در موقع طغ
 پادوس اف، پلنگ پادوس پیل
 سال سوم از دور دوازده گانه سالهای کی
 پادوسا اف، پریشیر کار . حافظ و
 نگاهسان و پادوسانی پریشیر کاری
 وزید و آذرع است
 پادوسا گود اف، شهریت از پارس
 که آزا پنا و فنا گویند
 پادوسال اف، سال گذشته
 پادوسه اف، گدائی در دیشان و آزا
 پوسه مینر گویند
 پادوسی اف، لغت ایران . زرتشتی
 پاوک اف، عمارت عالی و محوطه که
 باغ و حین است

پادگه (۱) اوازده مدعی شوی
 پادگنی اف، نجه کی . مخفف
 پارگین
 پادگین اف، گورد سحاب
 پاؤل (۱) قول
 پادلیان (۱) مجلس شورای ملی
 و مجلس سنا
 پاؤلینت (۱) پارلمان
 پادویخ اف، زری که بمطربان
 و شراوه بند که در جشن حاضر شوند
 پادویخن اف، پاربخن
 پادو اف، زین سپر . بیل چین
 پادوب اف، پارو
 پادوه اف، ضد دست که عبارت
 از نطه است . گرز آستین .
 آرمغان . نوعی از شیرینی که آزا
 شکر پاره گویند . زرد سی است
 که در پاره از طباور اعیبت بر پشت
 و صله . پریدن . جزر . زاده
 و پاوه آورد آتش ماج و پاوه درد
 پارچه زردیست که یهودان برای
 بستن با مسلمانان بر لباس آورند

و آزا غسلی گویند و پاژه گاد محبوب

شوخ و تشنگ

پاژ باب (ف) در اعنی که با آب رود

خانه یا چشمه مانند آن سیراب شود

آزا پاژ پا و پاژ پاژ گویند

پاژ بدن (ف) چرین

پاژش (ا) یا تحت فرانسه که جرد

شهرای عظیم دنیا بشمار است

پاژین (ف) سال گذشته هر

خیرتدیم

پاژینه (ف) بارین

پاژ (ف) نازک و لطیف

پاژاج (ف) ما و قار که آزا پاژاج

سینه گویند

پاژازکاد (ف) نام یکی از شهرهای

قدیم فارس

پاژناری (ف) جزئی مستطال کھی

پاژخ (ف) آه و ناله

پاژش (ف) گیاه و غلف خود

از میان غله زار کنند و بدور انداختن

پاژن (ف) بزرگویی در خاص

پاژند (ف) تفسیر کتاب زند

پاژور (ف) چغندر در ک آن

پاژه (ف) عصای شبان چلیپا

پاژهر (ف) نام سنگی است و از سموم

یا هر چه که دفع کند آزا پاژهر

پاژهر سینه گویند

پاژی (ف) چغندر در ک آن

پاژنو (ف) چوب و شمشک بد بو دارند

تا نهند و بچین است پاژنوه

پاژخ (ف) آه و ناله

پاژنامه (ف) لقب سهرین

پاژند (ف) تفسیر کتاب مازند

پاژه (ف) پاچه

پاژش (ف) نگارهبانی یک حصه

از هشت حصه شبانه روز یک حصه از

شب باروز دیده دیده و دیده بان

حق شناسی و یا امتداد حق شناس

پاژش (ا) بود کردن و صرف نظر نمودن

پاژاب (ف) سنگی

پاژابل (ف) قابل قبول و گذشت

پاژاد (ف) جوز را نگاه داشتن از کاه

نایند

پاژبان (ف) حافظ نگارهبان

د پاشبان چرخ و سپهر فلك
ستاره زحل و پاشبانی نگاه

بانی است

پاشپاد (ف) لگد کوب و پامبال

پاشپورث (ا) تذکره عبور

دازا پاشپورث و پاشپورث

میشر گویند

پاشپور (ا) یکی از دانشمندان

عراق که کاشف کرب است

پاشخ (ف) جودب پرشش

پاشره (ف) زمینسی که صاحب

زراعت خدا کرده بزراع دهد که مرث

خود و مخارج دیوان کند

پاشک (ف) همیناره . دمان

پاشک (ف) پاشک

پاشک (ف) دزته که در یک کبه

تراز و گذازند تا با کبه دیگر بسوزن شود

دازا پاشخ میشه گویند

پاشوار (ف) پیاده و چابک

پاشور (ف) کیت نوع مازبی مودق

پاشبانی (ف) نگهبانی کردن

پاشا (ف) یکی از القاب همی

که ترکها با بر او و زرار خود میدهند

پاشک (ف) دمان دره

عینه

پاشنا (ف) پاشند

پاشنگ (ف) نوشه ننگور

چهاردهمند و اندر هر چینه

که برای عشم نگارند . نوش

انگور که بر درخت خشک شده

دازا پاشنگ میشه گویند

پاشنده (ف) پای در که در بران

حرکت کند بهمت توخرا که بر زمین

استقرار یابد . که کفش طرف پاشند

پاشوره (ف) پله دور حوض . پاشوره

پاشوته (ف) دوا آلی است که با

آب گرم مخلوط کنند و پای مریض را شویند

و خود را سهل اینسر پاشوب گویند .

پاشوره

پاشیب (ف) نزدیک زمین پایه

پاشیدن (ف) نشانیدن

پاشپو (ف) کود آلی است

که پسروی آب انبار کنند

آب انبار کنند و شیر می در دیوار آب بنها
نصب کنند و بتوسط آن آب بردارند
یا غرزد، ستون سقف خانه و سایر
چسب است یا غرزه و یا می غره
یا غنند، زو، گلوله سنبه علاجی
و همچنین است یا غنند
یا غوش، زو، سدر بر آب زرد
و غوطه زدن و تدوی بر آب بوقت
کردن

یا ک (ز)، صاف و شیش، همه
آبی و تمه، پاکیزه
یا کباف (ز)، زاہد، قمر باز، عا
یا کاد (ز)، کماش، عدت گار
یا کت (ز)، مفعطه در اسلات که در
آن بنهند و در آنرا بچسباندند
یا کتند (ز)، راهی که بقات کنند
تا آب از آن بردارند، جای از زمین
که بکنند تا چوب مرغ چاه را در آن
جای دهند

یا کوفتن (ز)، رقص کردن
یا کی (ز)، تیغ بر تراش، غل

د طهارت
یا کبزه (ز)، چیزی با کسی که پاک باشد
و پاکیزگی مبنی پاک بودنت
یا ل (ز)، ریمان
یا لا (ز)، اسب یک
یا لا یا ل (ز)، سخت، بسیار
یا لا و ف، مضروب که اسب
یا لا و زو، درخت بزرگ، ستون
یا لاش (ز)، آلوده شدن

یا لان (ز)، زمین لایع یا طر که از پارچه
پشتین یا سنبه درست نموده در میان آنرا
از پسته یا گاه پر کنند و یا لان کج
کسی را گویند که از جا و مستقیم منحرف شده
یا لاند (ز)، پوششی است که از خشت
یا آجر روی پوششی برای استحکام آن میکنند

یا لاوان
یا لاوان (ز)، آبش که طرفیت بود
زیادی دارد و در آن برنج بپخته را بریزند
تا آب آن دور آرد یا لاوان و یا لاوانند
سینه گویند

یا لاهنتک (ز)، ریمان کند است
که بر گوشه لگام اسب بسته و اسب

یک رابان بکشند و آنرا پالا آهنک

یا آهنک مینر گویند

یا لایس اف، صاف دماک سستن

افشردن . دیدن . جستجو کردن .

مالوان .

یا آلتو اف، یکوع لباسی است که روی

جانبه پوشند

یا لغ اف، پیانه شبانی که از شاخ

یا استخوان فل با چوب سازند

یا لغز اف، لغزش و جرم

یا لکخانه اف، پاشنک . شروع در رفتن

کردن . غرغره و بالا خانه

یا لکی اف، دو جبهه سه بازیت که در

آزار بر هم بندند و بر پشت قاطر یا ترشند

و بر هر یک از آن سوار شوند و مسافرت کنند

یا لن اف، مالان

یا لنگ اف، کفش مری . پامی لنگ

یا لود اف، دانه های سخت که بر بدن آدمی

برآید و بر بی ثلول گویند

یا لواد اف، مرض قوبا

یا لوانده اف، مرغ بسیاری است

مویسته در پرواز و چون نشیند پریدنش

د سوار کرد و آنرا با د خوتک

گویند

یا لودن اف، صاف دماک

سستن

یا لوده اف، صاف شده . یا

که با برف و یخ درست گشتند و در آن

رشت از ناستد یا از سبب و چهار نده

گردد . ریزند و شربت قند آن رشتند

و در گراما خورند

یا لوفد اف، پادون و آبش که

آزار ترشی پالا مینر گویند . پالان که

پوشش آدمی پوشش است برای

استحکام بنا

یا آهنک اف، پالانک

یا لیدت اف، دیدن جستجو

کردن . صاف کردن

یا لپده اف، لب و خلاصه صاف

یا لپود اف، باغ و بهستان .

کشت زار و یا لپودان نکا بهستان

یا لزا است دینر نام نوانی است

از موسیقی

پام اف، قرض . شبیه رنگ

پا مرغلت (ف) درختی است که
 بیخ زیاد دارد در بان پر چین ماع
 پامس (ف) کسی که مانند شهری شده
 و از آنجا مسافرت نتواند کرد
 پان (ج) برکت که در میند آنرا
 با یک ذوقل خوانند
 پاندول (۱) فندول و آذینک
 پانزده (ف) در ببلاد پنج
 پانیمان (۲) بستن زخم
 پانسیون (۱) بهمانخانه که تمام
 مخارج را قبول کند و همیشه پول گیرد
 پانصد (ف) پنج صد
 پانده (ف) چوبیکه در پس در نهند
 تا باز شود . چوبیکه بخاران در کاف
 چوبیکه باره برند که آرد و تا شکافته
 شود . چوبیکه کفکران در فاصله
 کفش و قالب زندان سرخ کرده
 پانپند (ف) قند سفید . شکر
 پانشد (ف) پانده
 پاوان (ف) پای و پاؤزار کفش است
 پاوپر (ف) قدرت و توانائی بود
 پاوچک (ف) سه کین خنک شده

پاؤزار (ف) کفش و نوزده
 پاؤند (ف) پانده ستور . پانده محسوم
 کنایه از گرفتاری
 پاهاک (ف) شکوه و پاهاکبدن
 مصدر است
 پاهاک (ف) پانک ترازد .
 طحال . کفش
 پائی (ف) پا . صبر . طاقت و
 پائی باف بسته . و پائی بزنجیر
 بی طاقت شدن و پائی کبک اسیر و
 تعبد و پائی پیل مرید است بکران
 و پانحال پا حال و پائی خست ز پان
 گرفته و پانخوان ترجمه و پائی خوشه
 ریشنی که بواسطه آرد شده سخت شده و
 پاندار دائم و همیشگی و پائی دام نوعی
 از نه و پانیره ریهاسیکه نیز را نکا پارد
 و پانیت پانیده و پائی کوب تره
 و پائی ماچان کفش کن و پانمرد
 مدکار
 پاپان (ف) قائم و پانیده
 پاپاب (ف) آسیرا گویند که از آن
 توان گذشت . پانیده

پایبازمی دو، درود سورش

پایبان دو، بنشاد آخر است

پایباز دو، پایب

پایستن دو، بقا و ثبات و زین

پایسگاه دو، اصل . قدر و مرتبه

جانی از رودخانه که باید آن سد گشکن

و همچنین است پایگه

پایبندان دو، ضامن . سیاهی

رهن دگرد . استانه

پایبندگه دو، جادیه . اسم فاعل از

پاییدن

پایه دو، قدر و مرتبه . بنیاد

هر چه ترقیب بنا کنند

پایبندان دو، لگد گوب کردن . نظر

داشتن و چشم بزد داشتن . طاعت

آوردن و تحمل کردن . همیشه بودن

آواستن

پایبزد دو، پاییز و فصل خزان

پایین دو، متبل

پا و پا

پاینت دو، خوشه کوچک از انگور

فرما . خوشه کوچک

پایه دو، سپردن از پایتوبه

پایه گویند

پایر کشیدن دو، پریشان کردن

پایان دو، طوطی و همچنین است

پایان

پایس دو، ایکنه که از روغن میسازند

و آب دهان خشک درست کنند

پایسای دو، جار و مت

پا و ناء

پایت دو، آمار که بر کاغذ و جا

دین

پیناد دو، دست افزار با قندکان

مانند جار و آب که با آن بجای آب

پاشند و همچنین است پیناده

پینادی دو، یکجوع مرکبات از

قیل، ریخ و لیمو

پینت دو، توبه و استغفار و انرا

پینت میسر گویند

پینج دو، بهوت و امن

پینزد دو، تنگ زرد نقره و مس

و سایر فلزات مخصوصا که طلاست

داشته باشد که بگردن کودکان بر

ذبح جسم خرم آید زند

پتفت (ذ) توبه و استغفار

پتفوز (ذ) گرداگردان و مس

پتین است پتفوزه

پتک (ذ) پکش آسگران غیر

ایشان

پتکبر (ذ) پرورین و انگلی که بان

آرد و حیرت می رزم را غوبال کنند

پتنگ (ذ) منفذی که در اطاق

برای روشنایی است

پتند ام، شهریت در هند سرود

بطنیم آباد

پتینی (ذ) پاتنی

پتو (ذ) نوعی از پارچه پشمی است

پتو (ذ) موضعی است که پوسته

آن آفتاب نماید . مخفت بر تو

پتواز (ذ) آرامگاه گبوتران

پتوله (ذ) بافته ابریشمی نقش گاو

هیند .

پتله (ذ) دره جوار عبور

پتباده (ذ) آفت زشت

عادت زمانه . جانور میب

شور و غوغا و محسین است پتپود

پتپره

(یا در جبهه و ج)

پتپنج (ذ) کوه

پتجاد (ذ) برج

پتجول (ذ) کعبه استخوان شتالنگ

پتچو (ذ) سالوسی دریا

پتچ (ذ) سه کوشی سخن گفتن . کوه

که شبانان برزایش خود خوانند

پتچ (ذ) سه کوشی سخن گفتن

سخنی که در انواه افتاده و مردم بطریق نما

بهم نقل کنند

پتچسک (ذ) پگل بز و کوفند شتر

پتچک (ذ) شیریت که پر بی شیر از

مگرفه اند ولی بی شیر استمال شود و آن را

توچاک سینه گویند

پتچکم (ذ) صند و ایوان . خانه شتابانی

شبهه دار

پتچواک (ذ) ترجمان . ترجمه

پتچوه (ذ) ترجمه

(یا و خاء)

پتچ (ذ) خویش و بر درجا . بسطو

بزیر که حالت قوسی دارد و لبه آینه‌ری
 ندارد .
 پنخ (ف)، کله است که به آن گزیه و کت
 برانند
 پنخ (ث)، پسیدی
 پنخ پنخ (ف)، غَلِيْلِيْكُ وَاكْثُتْ زِرْبَلْ وَاكْثُتْ
 نمودن کسی تا بخندد
 پنخ پنخ (ف)، بیب اجنت برجا
 پنخ پنخ (ف)، غَلِيْلِيْكُ وَاكْثُتْ زِرْبَلْ
 و پهلوان نمودن کسی تا خنده آورد
 پنخت (ف)، لگزدون . طنج کردن
 پنخن (ف)، لگزدون . طنج کردن
 و پنخته اسم مفعول است و پنخته جوش
 شرابی است که با دوای چنه جوشانده
 و گوشت و ادویه را در آن داخل کرده و خور
 و پنخته خود گداوداناد و پنخته کادارو
 چنه است که در آب جوشانده و بیمار را در آن
 تن شونید
 پنخ (ف)، پنخ و پنخو دانه پنخ شده
 و پنچیدن این پنخ کردن مصدر است
 پنخ (ف)، که از شش بن ازا اند و یا کت
 کار در صفت . که افتن سپید و روغن و

پنخوون و پنخیدن مصدر است
 پنخ (ف)، پاشیده . است
 پنخاندن (ف)، پاشاندن
 و پاشیده نمودن و پنخا اسم
 فعل است و همچنین است پنخیدن
 پنخوون (ف)، کوفه شدن
 پن شدن . در نع کردن و همچنین است
 پنخیدن
 پنخه (ف)، کوفن دبی اورا کن .
 برضه
 پنخیدن (ف)، دانه را از منبه
 جدا کردن
 (یا و ذال و ذال)
 پن (ف)، ضعف برد
 پن (ف)، خوب آتش گیره
 پن (ف)، درختی که بارند
 پن گوزی (ا)، علم تعلیم درخت
 کردگان
 پن بود (ف)، تشکیر
 پن (ف)، مردی که سوزنه ندارد
 و پن داند و شوهر مادر غیر از پدر
 پن دام (ف)، آراسته و فرم . جای

خوب و راحت
 بد دختند (ف) اند و پنهان و
 مصدر آن بد دختن است
 بد دوزه (ف) حصه دهمسه کرده
 لکی بسته بجای برید
 بد دود (ف) پرود و دواع
 بدند (ف) پاند و پد پرسی
 بدواز (ف) آرامگاه بگوتران
 پیرامون سفار و دهان
 بدپه (ف) خوب پوشیده که سنگ
 چخماق که از ده و چخماق است ابران زنده
 آتش گیرد
 بدبید (ف) ظاهر و آشکار و پنهان است
 بدبیدار
 بدبویه (ف) با استقبال رفتن
 بدبباد (ف) بر سر کار رفتن
 که قتل شروع در آن کرده باشد
 بددوشن (ف) پذیرفتن و
 بددفتار و بددفتکار و بددفتار
 بددفت ماضی است
 بددفتن (ف) قبول کردن
 بددبازدن . استقبال کردن

و بدبنا و بدبنا قول گشته و دره
 و بدبنا اسم فاعل و بدبنا فی فرما بردار
 و ساعت و بدبوش اسم مصدر
 و بدبوفتاد و بدبوفنگار اسم فاعل
 و بدبوفتند اسم فاعل و بدبوفتند
 و بدبوزه پیشباز گشته و اسم فاعل
 از پذیرفتن است
 (پا و داء)
 پتراف (ف) بال . از سه کف تا سران
 روشنائی . برگ . ترک کلاه . دامن
 و گناره بر سپرد آن را پتره مینر گویند
 چون پتره اسباب و پتره کلاه و پتره بینی
 پتراف (ف) ضد خالی و مال
 پتراف (ف) مخدصاب رسیدن
 پترانیک (ف) عمل دشمن و کرد
 پترآخود (ف) کشتی کوچکی است بخاری
 پترافین (ف) خوب و سکو
 پترآزده (ف) غمخیزی که برای بان آن را
 رگزد و غنچه خسته
 پترآشبدن (ف) پریشان کردن و
 پترآش یعنی پریشان است
 پترآگندق (ف) تفرق در پریشان ساختن

پراکنده تفرق در ایشان و
 پراکنده گو کسی است که سخن بی نظم
 و ترتیب گوید
 پراکنده شدن (اف)، پراکندن و هم
 چنین است پراکنده شدن
 پراکوه (اف)، آنجا نب کوه یا طر فسیکه
 عیس باشد و آب از آنجا روان بود
 پراگندن (اف)، پراکندن
 پزالت (اف)، شمشیر
 پزانشیر (اف)، دو طالی که بین آن دو پزیر
 نوشته شود
 پزانداخ (اف)، تجاج و همچنین است پزاندا
 پزاندان (اف)، بردادن برنده، پرتاب
 کردن و همچنین است پزاندان
 پزاور (اف)، تیسرو، برنده
 پزاونند (اف)، چوب کنده که در پس در
 گذارده شود تا باز نشود
 پزاهام (اف)، فایسی برهیم، نام یهودی است
 که معاصر سبرام کور بوده و اموال او را بواسطه
 خستی که داشته امر بر فتن صادر نموده
 پزباد (اف)، خانه بستانی و آبر پزباد و
 و پزبال نیز گویند

پزوبال (اف)، کوفنده و گاو پر دار
 پزوپایه (اف)، بندار پا
 پزوپو (اف)، اسم صوت برای زدن
 پرده
 پزوپزه (اف)، قلو سس تک مارک
 کوهک که آزا پار بنسند گویند
 پزوپین (اف)، حسنه
 پزوت (اف)، بی ربط، منحرف شدن
 از راه راست، افتادن از بالا
 کسی که خیالات تمشت در مرض مانع از
 پیوت (اف)، بند و اصل آن پزاست
 پزوباب (اف)، از حسن، نوعی از
 تیر که در میسرود
 پزناد (اف)، عینت سخن حسنی
 پزناش (اف)، وجود و هستی
 پزنیوی (اف)، عنوان از ارت بدون
 در استخوان، کیف کاغذ
 پزنیقال (اف)، نوعی از مرکبات است
 که گویند تخم آنرا از پزنیقال که نام
 مملکی است اردیالی آورده در فارس
 کاشتنند و از آنجا بهمال ایران برده
 کاشتنند



پرتو آذ، سردی و عکس
و شنائی و شعاع

پرتو چشم آذ، نوعی از گادان کوهی که
آزاد غوغا و کژکاو گویند
در چین و هندوستان و هند یافت
شود. کاکل دوم حیوان که مانند
ابریشم نرم است. پارچه سیاه که
بر گردن بسته در آیت و علم اندازند
پرتو چین آذ، حساری از خار و چوب
که برگرد باغش درخت او پاییز
سازند که حایل باشد تا کسی بدست
نیاید. محکم کردن چیزی مانند
سنگ درخت. برگرداندن شش مرغ
که از طرف دیگر تخمه بسردن آمده
پرتو خاش آذ، خنک و جدال و صورت
دپرتو خاش جو و پرتو خاش خود پرتو
خواه و پرتو خاشگر مردم جنگجو

و طالب حکمت

پرتو خ آذ، کفلساغری آب

و استرگاد

پرتو خش آذ، پرغ و بچین است

فرتو خش و قریح

پرتو خود آذ، عالی در خانه که برار
کنند. بریدن شاخهای درخت

تا درخت دست نمو کند و آزا خود
گویند

پرتو خود آذ، پراستن خصوصاً

پرس درخت

پرتو خندان آذ، سخن امروز

پرتو آذ، لای پرده چنانکه گویند

یک پرده و پرده بینی یک لای دود لای

خواب ماهوت

پرتو آذ، پل رودخانه

پرتو آذ، پرواز کند

پرتو آذ، سردا

پرتو آذ، پس دادن فرض، آرا

جلادادن، مرتب نمودن، رسیدگی

کردن، نو آختن ساز و تفریح

شدن، پرتو آخت، مامی و پرتو آخته

اسم معمول است

پوزان (ذ) پرداخت

پوزانیدن (ذ) پرداختن

پوزال (ذ) پرگار

پوزینه (ذ) باغ و بچسب است

پوزینش و فردوس مرتب است

پوزک (ذ) چیتان و لغز و سما و

سخن پوشیده

پوزگی (ذ) دربان و پرده دار

پوز سپرده مخصوصا زمان که پشت

برده باشند و پوزگیان زمان ستور

پوزول (ذ) دیر و جوانمرد

پوزو (ذ) شاهسای سید که از اقطع

بکشند و پوست کنند در روی تیر طاق

پوزویس (ذ) باغ از درخت

پوزده (ذ) پارچه که حایل بین دو

کاست است رشته است که بر دست

سازمانند برای نگاه داشتن انگشتان

جهت حفظ مقامات موسیقی و از کثرت

استمال پرده را اکنون بر خود مقامات

گویند و همین منی مستجاب است و پوزده

اخر تمنی مجاب نفسانی که مانع حسن

اخلاست و پوزده بوگرفتن امر را

تکار نمودن و پوزده چغانه و پوز

پوزم هر یک نوانی است از موسیقی

و پوزده در تندن رسوا نمودن

اسم از نهان آتکار ساختن و

پوزده از نبودن پرده است

سوراخ سوراخ که زمان محترم در

مناشهای عمومی بار و ضد خوانی

پشت آن نشینند و خارج را بنامها

کنند و پوزده نشین ملاک

در نهان ستوره و پوزده نپلگون

آسمان و پوزده با فوت نمده است

از موسیقی

پوز (ذ) کرکهایکه پس از پوز

جابه های شمی یا بر شمی روی جابه

پدید آید . کاغذ قماش

بقعه دوات . آنچه زمان بخود گیر

و از پوزده بنشیند کوند

پوزاننده (ذ) مغزی کردن

پوزک (ذ) گریه و نوحه و پوز

پوزک

پوزده (ذ) پرز

پوز بوند (ذ) صریح و نفس متعادل

رزد لغت

پونس (ف) پر سیدن

پزس (ف) پروه

پرس (ف) پارس ایران

پرنسا (ف) پر سنده

پوسان (ف) ایرانی

پوتنار (ف) علامه گینر

هه تکار مخصوصا محافظ بر نفس

پر سنده و پوتناری حفظ

ذکا دار است

پوتشش (ف) اسم صدر پر سندن

پوتشوک (ف) ز علی سزخ نقاش

که در خانه اشمان کند و همچنین

پوتشک و پوتشو



پوتشیدن (ف) سندن کی اطاعت

کردن و پوتشش اسم صدر است

پوتشش (ف) سوال کردن

پوتشم (ف) آردی که بر غیر پاشند

پاچسید

پوتنه (ف) گدالی درویشان که

کوپه و بازار در خانه دارند

پوسیناوشش (ف) هلفی است که آنرا

پوسیناوشان مینند گویند که سینه ها

در درویشا کباب برزند یکی از اشکال آنرا

که آنرا اوشش الفول گوینند

پوتشیدن (ف) سوال کردن

پوتشش (ف) پریدن

پوتشیدن (ف) بسیار دادن

پوتخاز (ف) بیخ و بن پر جانوران

و آنرا پوتخازده و پوتخازده پوتخازده

مینند گویند

پوتخونه (ف) زشت اسبابها

پوتک (ف) شماره سیل بصری

پوتک (ف) یک چشم صد اوفا

پوتکاد (ف) آلتی است که بان دایره

کشند و همچنین است پوتکاد و

پوتکاد و پوتکاد و

پوتکال (ف) پاره از هر چیز و همچنین است

پوتکاله و پوتکال و پوتکاله

پوتکام (ف) بچه دان و آنرا و هندان